

[نمایش نامه]

# مصدق

نوشته: رضا علامه زاده

افراد بازی به ترتیب ورود به صحنه:

دکتر محمد مصدق

کارمند هتل

دکتر غلامحسین مصدق

حسین نواب

سرتیپ آزموده

رئیس دادگاه

سرهنک خدیوی

## پرده اول: تابستان

[فیلم ۸/۵ دقیقه. از آغاز جنبش نفت تا رفتن مصدق به لاهه]

گفتار متن فیلم:

تهران، سال پایانی دهه بیست خورشیدی. مجلس شورای ملی در روزهای پر تلاطم و تاریخ ساز. سی ام خرداد؛ تشکیل کمیسیون مخصوص نفت در مجلس. پنجم تیرماه؛ اولین جلسه کمیسیون نفت به ریاست دکتر مصدق. هفدهم اسفندماه؛ پیشنهاد ملی کردن صنعت نفت از سوی کمیسیون. متن پیشنهاد؛ به نام سعادت ملت ایران و به منظور کمک به تامین صلح جهانی، امضاکنندگان ذیل پیشنهاد می نمایند که صنعت نفت ایران در تمام مناطق کشور بدون استثناء ملی اعلام شود، یعنی تمام عملیات اکتشاف، استخراج و بهره برداری در دست دولت قرار گیرد. نمایندگان مجلس و صف بندی تازه حول محور نفت. بیست و نهم اسفند یکهزار و سیصد و بیست و نه؛ تصویب طرح در مجلس شورا و سنا. هفت اردیبهشت سال سی؛ دکتر مصدق مأمور تشکیل کابینه می شود. هیئت مدیره موقت "شرکت ملی نفت ایران" عازم سفر به آبادان است. بیستم خرداد یکهزار و سیصد و سی؛ پرچم ایران بر فراز عمارت "شرکت نفت ایران و انگلیس". تلاش هیئت "خلع ید" برای تدوام تولید و عرضه نفت به بازار جهانی. نیروی دریائی انگلیس برای اشغال نظامی آبادان آماده می شود. "بازیل جکسن"، نایب رئیس شرکت نفت ایران و انگلیس آشکارا زبان به تهدید می گشاید: "ایرانیان گمان می کنند با ملی کردن نفت ثروتمند می شوند. متأسفانه خلاف این اتفاق خواهد افتاد." به دستور انگلیسها شیرهای نفت بسته می شوند... کارکنان و متخصصین انگلیسی و هندی و سایر کشورها آبادان را ترک می کنند... و کشتیهای نفتکش از بارگیری سر باز می زنند. "اورل هریمن"، فرستاده ویژه ترومن، رئیس جمهور آمریکا، برای پا در میانی به تهران می آید. مصدق سرسختانه بر موضع دولتش می ایستد. پادرمیانی بی نتیجه می ماند. حزب توده بی توجه به حساسیت زمان در هر فرصتی هوادارانش را به خیابانها می کشد و جو سیاسی را ملتهب نگاه می دارد. برای دفاع از حقوق ایران در شورای امنیت سازمان ملل متحد، دکتر مصدق عازم نیویورک می شود. پانزدهم مهر سال سی؛ ورود به نیویورک. بیست و سوم مهر سال سی؛ حضور در جلسه شورای امنیت سازمان ملل متحد. جای خالی هیئت نمایندگی ایران و توضیح دکتر شایگان در باره این غیبت: "زیرا دولت من معتقد است که این دادگاه صلاحیت رسیدگی ندارد." هفتم خرداد سال سی و یک؛ این بار مصدق شخصا در راس هیئتی به لاهه می رود و به مدت بیست و هفت روز در هتل ساده ای در لاهه اقامت می کند.

[پایان فیلم مستند و آغاز نمایش]

[تابلو اول]

[مصدق ببقرار در لابی هتل به اینسو و آنسو می رود و گهگاه به بیرون نگاه می کند. سخت منتظر است.]

مصدق: [به فرانسه به کارمند هتل] کسی از همراهان مرا ندیدید؟

کارمند: نه آقا.

مصدق: مطمئن هستید که در اتاقشان نیستند؟

کارمند: بله، همه کلیدها اینجاست.

[دوباره به بیرون سرک می‌کشد. در جایش بند نمی‌شود. دکتر غلامحسین (پسرش) از کوچه وارد می‌شود.]

مصدق: کجا غیبت زده بود شما؟

غلامحسین: مشکلی پیش آمده پدر جان؟ دارو لازم داریم؟

مصدق: آقایان همراهان ما کجا هستن؟

غلامحسین: تو اتاقهاشون.

مصدق: پرسیدم. کلید اتاقهاشون اینجاست.

غلامحسین: شاید رفتن یک گشتی در خیابانهای لاهه بزَن. یا سوقاتی، چیزی بخرن.

مصدق: هنوز نرسیده سوقات بخرن!؟

غلامحسین: قراری که با ایشون نداشتین؟

مصدق: نه پسر جان. خیالم ناراحته.

غلامحسین: اتفاقی افتاده؟

مصدق: می‌دانی ک من این کیف دستی محتوی اوراق و اسنادی که از تهران آوردم را یک لحظه هم از خودم جدا نمی‌کردم. شب تا آنرا زیر سرم نمی‌گذاشتم خواب به چشمم نمی‌آمد. نمی‌دانم چطور دیروز طلسم شدم و کیف را با همه محتویات مهمش یکجا سپردم به این آقای وکیل بلژیکی...

غلامحسین: پروفیسور رولن.

مصدق: بله، پروفیسور رولن بلژیکی.

غلامحسین: چه اشکالی داره پدر جان. پروفیسور برای تنظیم ادعانامه به اسناد شما احتیاج داشتن. ناچار بودن آنها را ببرن بروکسل تا رویشان کار کنن.

مصدق: همین منطق مرا طلسم کرد پسر جان، چرا ملتفت نیستی شما؟! توی آن کیف تمام مدارک مربوط به تعدیات و مداخلات انگلیسیها را گذاشته بودم. آنها اگر سراغ رولن برونند و اسناد را بدزدند یا به او بگویند مصدق به تو ۱۵۰۰ لیره حق الوکاله داده ما صد برابر آن می‌دهیم در عوض مدارک را به ما واگذار کن آنوقت ما چه کنیم؟ ما چه خاکی به سرمان کنیم؟

غلامحسین: پدرجان خیال بد نکنین. پروفیسور رولن یک شخصیت سرشناس حقوقی و سیاسین. این افراد را به آسانی نمی‌شود خرید. رولن وکالت از پرونده ما را بخاطر ۱۵۰۰ لیره قبول نکرده.

مصدق: من هم همین را به خودم می‌گویم. ولی دلم قرار نمی‌گیرد. غلام، اگر چنین اتفاقی بیافتد من روی بازگشت به ایران را ندارم.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو دوم]

غلامحسین: پدرجان تازه دو روز بیشتر نمی‌شه که از پروفیسور رولن بی خبرین. به دلتان بد نیارین. تنظیم ادعا نامه برای دادگاهی به اهمیت دادگاه بین المللی لاهه مسلما طول می‌کشه.

مصدق: اقلا یک تماسی که می توانست با ما بگیرد و اینگونه نصف عمرمان نکند.  
غلامحسین: حالا بیاین موضوع را عوض کنیم. همین امروز در روزنامه دیلی میل لندن کاریکاتوری از شما کشیده اند که شما را سوار بر قالیچه حضرت سلیمان نشان می دهد!  
مصدق: شاید چیزی در باره قالیچه ها شنیده اند.  
غلامحسین: بی تردید. مگر به شما نگفتم که همانوقت که از هواپیما در فرودگاه آمستردام پیاده شدیم یک خبرنگار چه گفت؟ مستقبلین ایرانی و هلندی دوره تان کرده بودن و شما ملتفت نشدین. خبرنگار به من گفت چطور آقای نخست وزیر از شما که پزشک مخصوصشان هستین خواست چند قالیچه برای علیاحضرت ملکه هلند اتباع کنین؟  
مصدق: مردک پدر سوخته از کجا می دانست قالیچه خریده شده؟  
غلامحسین: حتی می دانست دستور دادین سه جفت بخرم. این خبرنگارها همه جا دست دارن. بعد از من خواست همانجا یک عکس از آنها بگیره. گفتم بسته بندی شده و نمی توان آن را باز کرد.  
[غلامحسین توجهش به بیرون جلب می شود. می رود و نگاهی به خیابان می کند].  
غلامحسین: [با شعف] پدرجان، رولن آمد! داره از اتومبیلش در می آد. کیف شما هم زیر بغلشه.  
مصدق: [از جا می پرد] غلام فوراً یک جفت از آن قالیچه ها را بردار و بگذار داخل اتومبیل رولن. بگو این هدیه مردم ایران است به عنوان سپاسگزاری از شما.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می شود]

[تابلو سوم]

[مصدق خسته وارد می شود. غلامحسین روی نیمکت در لابی هتل نشسته است].  
مصدق: بی جهت ما را کشید تا سفارت، این آقای نواب وزیر مختار ما در هلند.  
غلامحسین: شنیدم به دیدار والاحضرت شمس رفته بودین.  
مصدق: بله همین دیشب رسیدند. سر راهشان به امریکا توقف کوتاهی داشتند، می خواستند من را حتما ببینند.  
فکر کردم پیامی از علیاحضرت دارند و گرنه ضرورتی به رفتن نبود. البته من برای ایشان احترام قائلم و بین ایشان و همشیره دیگرشان والاحضرت اشرف فرق می گذارم.  
غلامحسین: پس کارشون با شما چه بود؟  
مصدق: پول!  
غلامحسین: پول؟  
مصدق: بله، ایشان حامله هستند و دارند می روند امریکا آنجا وضع حمل کنند. در ایران از وزارت مالیه طلب ارز خارجی کردند آنها هم به این عذر که نخست وزیر در هلند است ایشان را سر دواندند.  
غلامحسین: بالاخره؟  
مصدق: هیچ، عرض کردم اگر ارز داشتیم که حقوق کارمندانمان عقب نمی افتاد.

[مصدق کلید اتاقش را می‌گیرد و راه می‌افتد.]

غلامحسین: پدرجان، راستی فراموش نکنین که یکساعت دیگه پروفیسور رولن با دختر بزرگ و دامادشون برای دیدار شما میان. گفتن دخترشون عازم سفر و زندگی تو یک کشور افریقائی هستن و می‌خواستن پیش از عزیمت به افتخار دیدار شما نائل بشن و یک عکس یادگاری بندازن.

مصدق: فراموش نکن یک جفت از قالیچه ها را به دختر و دامادش هدیه کن.

غلامحسین: مطمئین؟ فقط دو جفت مانده ها.

مصدق: بله، بله مطمئنم.

[کارمند هتل با نامه ای به آنها نزدیک می‌شود.]

کارمند: [به فرانسه] این بسته برای شما با پست رسیده.

مصدق: مرسی. بسته پستی برای من؟

[مصدق پاکت را باز می‌کند. نامه ای کوتاه و یک کبریت در پاکت است.]

مصدق: کبریت؟ نامه به انگلیسی است. تو بخوان راحتتر می‌خوانی.

غلامحسین: نوشته من یک خانم انگلیسی هستم و می‌دانم شما برای احقاق حقتان در هلند هستید. امیدوارم به حقتان برسید ولی اگر خدای ناکرده نرسیدید این کبریت را فرستادم تا چاههای نفتتان را با آن آتش بزیند!

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو چهارم]

[کسی در لابی نیست. حسین نواب، سفیر ایران در هلند و بلژیک، وارد می‌شود. از اینکه کسی پشت پیشخوان هتل نیست تعجب می‌کند. تلنگری به میز می‌زند و وقتی پاسخی نمی‌شنود به جلو صحنه می‌آید.]

نواب: [با خودش] انگار نه انگار اینجا محل اقامت یک نخست وزیر سرشناس است. چند روز دیگر وقتی اتومبیل دربار ملکه هلند جلو همین در توقف کرد تا دکتر مصدق را با اسکورت به دیدار ملکه جولیانا ببرد تازه مدیران هتل می‌فهمند که با که طرف بوده اند. [چشمش به غلامحسین می‌افتد که از اتاقش به لابی می‌آید.] سلام جناب دکتر غلام. [غلام.]

غلامحسین: سلام جناب آقای نواب وزیر مختار عزیز، خیلی وقته منتظرین؟

نواب: نه. تازه رسیدم.

غلام: قراری با پدر داشتین؟

نواب: نه ولی خبر خوبی برای ایشان داشتم. دلم نیامد تا غروب صبر کنم.

غلام: خوش خبر باشین.

[با هم می‌روند و روی صندلی می‌نشینند.]

نواب: بالاخره از دفتر علیاحضرت جولیانا با بنده در سفارت تماس گرفتند و ساعت ملاقات برای ایشان و دکتر مصدق تعیین کردند.

غلام: چه خوب!

نواب: موفقیت کوچکی نیست دکتر. می‌دانید که دکتر مصدق میهمان رسمی دولت هلند نیستن. با روابط حسنه ای که بین این دولت و دولت انگلیس وجود دارد این توقع را هم از دولت هلند نداشتیم که ایشان را به عنوان میهمان رسمی دعوت کنند. برای همین هم بود که بالاترین مقام هلندی که به همراه بنده و سایرین به پیشواز ایشان به فرودگاه آمدند وزیر دادگستری بودند نه شخص نخست وزیر.

غلام: من پاسخ ایشان را وقتی مطلع شدن که نخست وزیر هلند به پیشباز نخواهند آمد هرگز فراموش نمی‌کنم. گفتند من وکیل مردم ایرانم و برای دفاع از آنان به هر دیوان بین المللی، هر کجا که باشد، می‌روم. ملکه و نخست وزیر هلند متولی دیوان نیستند که توقع پیشباز و بدرقه از آنها داشته باشم.

نواب: عذر آنها هم در مراودات سیاسی، البته، پذیرفتنی است. همین ملکه جولیانای وقتی کشورش یکشنبه توسط آلمان نازی اشغال شد به انگلیس پناه برد و تا آزادی هلند میهمان دربار انگلیس بود. جدا از این هلند کشوری پادشاهی است و با این همه تبلیغی که روزنامه های داخل و خارج برای بزرگ کردن روابط شکر آب دکتر مصدق با دربار ایران می‌کنند ناچارند کمی دست به عصا راه بروند.

غلام: با همه اینها موفق شدید قرار ملاقات بگیرید.

نواب: خوشبختانه بله. عین دعوتنامه را آورده ام تا نشان ایشان بدهم.

غلام: [چشمش به مصدق که دارد وارد می‌شود می‌افتد.] بفرمائید، این هم خود ایشان!

[هر دو سرپا به انتظار می‌ایستند. مصدق با دیدن آن دو به طرفشان می‌رود.]

مصدق: به به چه مهمان عزیزی. چرا سر زده تشریف آوردید؟

نواب: دعوتنامه ی علیاحضرت ملکه جولیانای به سفارت رسیده بود تاب نیاوردم صبر کنم.

مصدق: [نامه را از او می‌گیرد و نگاهی به آن می‌اندازد] دیدار خصوصی!

نواب: بله. در واقع یک دیدار غیر رسمی و خصوصی است.

مصدق: یعنی من و ایشان دو به دو!

نواب: البته بنده هم در خدمت خواهم بود.

مصدق: خوب، خیالم آسوده شد. این طوری امن تر است!

[تابلو پنجم]

[مصدق جلو میز رسپشن دارد تلفنی حرف می‌زند.]

مصدق: ... بله بله گوشم با شماست ولی صدا خیلی بد می‌رسد... متوجه نشدم، گفتید محاکمه نبی الله اکبری ضارب آقای امامی جمعه تهران را شروع کرده اند؟... بله ولی چرا با این همه گرفتاری که دارید خودتان را برای دادن این خبر به زحمت انداخته اید؟ ... دیروز از من نامی برده شده؟ کجا، در دادگاه؟ ... به چه مناسبت؟ ... چه می‌فرمائید؟! می‌بینید که اینجا هم ما را راحت نمی‌گذارند. آخر من، نخست وزیر یک مملکت، چه مناسبتی می‌توانم با یک چاقوکش بی سر و پا داشته باشم؟... در دادگاه اعتراف کرده که من به او پول داده بودم تا امام جمعه را از سر راه بردارد؟... وای که دشمنان ما چه بی شرمند!...

[احساس سرگیجه می‌کند. گوشی را روی میز می‌گذارد و روی یک صندلی می‌نشیند. کارمند هتل نگران تلفن را بر می‌دارد و به اتاق غلامحسین زنگ می‌زند.]

کارمند: [به انگلیسی] الو. لطفا بیاید به لابی. حال پدرتان خوب نیست.

[غلامحسین با کیف پزشکی وارد می‌شود و به سوی مصدق می‌دود و چند قطره دارو در لیوان آبی حل کرده به او می‌خوراند. مصدق چشمانش را می‌گشاید.]

غلامحسین: شما چرا در اتاقتان نبودید؟

مصدق: اینجا منتظر آقایان نشسته بودم که از تهران برایم زنگ زدند. دکتر معظمی بود. می‌گفت روزنامه‌ها را پر کرده‌اند از این خبر که نبی‌الله ضارب در دادگاه اعتراف کرده است که سال پیش به تحریک بنده بود که امام جمعه را چاقو زده. بی‌شرمی را می‌بینی؟

غلامحسین: کسی برای این حرفها تره هم خرد نمی‌کند پدرجان.

[تلفن زنگ می‌زند. کارمند هتل گوشی را بر می‌دارد.]

کارمند: [به انگلیسی] الو... بله بله گوشی! [به غلامحسین] برای شماست از ایران.

غلامحسین: [گوشی را بر می‌دارد] الو، بله... از روزنامه‌ی چی؟... می‌خواهید مصاحبه کنید؟... در مورد کی؟... در مورد اعترافات نبی‌الله؟... آخر چطور توقع دارید ایشان در مورد خبری به این بی‌ارزشی حاضر به مصاحبه باشند؟

[گوشی را می‌گذارد]

مصدق: هیاهو می‌کنند تا روزنامه‌های خارجی آنرا منعکس کنند. می‌خواهند من را خویف کنند.

غلامحسین: شما به فکر سلامت خودتان باشید، پدرجان. فردا همان روزی است که اینهمه منتظرش بودید.

روز سخنرانی در دیوان بین‌المللی لاهه. حالا یک کمی‌چشم‌تان را ببندید تا دارو اثر کند.

[غلامحسین به جلو صحنه می‌آید. نوری موضعی روی غلامحسین می‌افتد.]

غلامحسین: [با خود] گیرم در این دعوا از دیوان لاهه پیروز در آمدی، از درباریان و سیاست‌بازان فاسدی که نه تنها خط تو که خط خود شاه را هم نمی‌خوانند به کدام دیوان شکایت می‌بری؟ از آنها که تو را نوکر آمریکا می‌نامند و به اشاره "برادر بزرگ" روزی نیست که چوب لای چرخت نگذارند به کدام دیوان شکایت می‌بری؟ از امام جمعه تهران، از آیات عظامی که چماق تکفیرشان را بلند کرده‌اند تا در اولین فرصت بر سرت بکوبند به کدام دیوان شکایت می‌بری؟ تو با این پیکر نحیف و تن بیمار از این همه گردنه‌ی پیش رو چگونه عبور خواهی کرد؟

[صحنه تاریک و پس از لحظه‌ای روشن می‌شود.]

[تابلو ششم]

[مصدق وارد لابی می‌شود.]

غلامحسین: سلام پدر جان.

مصدق: سلام پسر.

غلامحسین: جلسه دادگاه چطور گذشت؟ راضی به نظر نمی‌رسید.

مصدق: از این رضایت بیشتر برایم متصور نیست، پسر. همه خواست ما از دادرسان این بود که از مداخله در این دعوا کنار بکشند و رای به عدم صلاحیت دیوان بدهند. به نظرم نطق من مجاب کننده بود ولی نطق پروفیسور رولن و پاسخهایی که به پرسشهای رئیس و قضات می داد دود از مغز همه برآورد. به خصوص از مغز هیات نمایندگی انگلیس. ببینم هنوز یک جفت قالیچه داریم، نه غلام؟

غلامحسین: بله پدر، عالیتربنش باقی است که گذاشته ام برای ملکه هلند. قرارتان با ایشان همین فرداست.

مصدق: ملکه قالیچه بدرش نمی خورد! آنها را هم بگذار در اتومبیل رولن ببرد برای دختر کوچکش. امروز از خودش شنیدم تازه نامزد کرده.

غلامحسین: پدرجان چه خبر است، تمام شش تخته قالیچه را به اینها دادید!

مصدق: خفه شو! تو نمی دانی رولن چه کار بزرگی انجام داده. یادت نرود بگوئی که مال ما نیست بلکه هدیه ملت ایران است به آدمی شریف مثل شما.

[پرده]



پرده دوم: پائیز

[فیلم: ۵ دقیقه. از سی تیر تا ۲۸ مرداد و دستگیری مصدق]

گفتار متن فیلم:

دیوان لاهه پس از بازگشت دکتر مصدق به ایران جلسات متعددی برای بررسی درخواست او تشکیل می دهد.

"سیر فرانک ساسکس" رئیس هیات نمایندگی انگلیس: «اعمال اخیر و تهدیدات دولت ایران چنان است که اگر همچنان ادامه یابد ممکن است قضاوت به نفع دولت انگلستان را برای این دادگاه ناممکن سازد.»

پیش بینی او به حقیقت پیوست و دادگاه به نفع ایران رای بر عدم صلاحیت خود صادر کرد.

خبر پیروزی مصدق در دادگاه لاهه فردای سی ام تیر سال سی و یک به ایران رسید؛ روزی که مردم پیروزمندانه مصدق را دوباره بر کرسی صدارت نشانند.

دشمنان جنبش ملی این بار از راه توطئه وارد شدند: ژنرال آیزنهاور؛ وینستون چرچیل؛ برادران دالس؛ کرمیت روزولت؛ ژنرال شوارتسکف؛ برادران رشیدیان؛ شعبان جعفری؛ سرلشگر زاهدی؛ و شاهزاده اشرف پهلوی که بعنوان رابط توطئه گران با شاه از تبعید به کشور وارد می شود و شاه را به امضای فرمان عزل مصدق و انتصاب سرلشگر زاهدی به نخست وزیر ترغیب می کند.

بیست و پنج مرداد سی و دو: طرح بازداشت مصدق در اولین ساعات بامداد با دستگیری سرهنگ نصیری خنثی می شود.

با اعلام خبر کودتای ناموفق از رادیو، مردم به حمایت از مصدق به خیابان می ریزند.

شاه و همسرش بلافاصله از رامسر به بغداد و از آنجا به رم پرواز می کنند.

خشم و هیجان مردم ادامه می یابد و شیرازه نظم از دست دولت خارج می شود.

بیست و هشت مرداد سی و دو: کودتای بعدی به نتیجه می رسد.

سرلشگر زاهدی نخست وزیر منتخب شاه.

هتل اکسلسیور، رم.

خبر پیروزی کودتا به شاه می رسد.

شاه با پیشواز روحانیت به کشور باز می گردد و مصدق را در دادگاه نظامی به محاکمه می کشاند.

[پایان فیلم مستند و آغاز نمایش]

صحنه: دادگاه نظامی

[تابلو اول]

رئیس: [به مصدق] لطفا بایستید و خود را معرفی کنید.

مصدق: [از جا بلند می شود] دکتر محمد مصدق، فرزند هدایت.

رئیس: شغل؟

مصدق: نخست وزیر قانونی.

رئیس: عیال و اولاد دارید؟

مصدق: بله آقا. بله دارم.

رئیس: پیشینه کیفری دارید؟

مصدق: تا امروز که ندارم. حالا ببینیم!

رئیس: سن؟

مصدق: هفتاد و دو یا هفتاد و سه. [می نشیند]

رئیس: اکنون به آقای دکتر مصدق اخطار می شود که به موجب ماده ۱۹۵ چنانچه تذکری در باره عدم

صلاحیت دارید بگوئید تا به آنها رسیدگی شود.

مصدق: [با صدای بلند] ایراد دارم [از جا بلند می‌شود] قبلا لازم است به عرض دادگاه برسانم که من مجری افکار ملت ایران بوده‌ام و ملت ایران بود که می‌خواست از دخالت‌های خارجی ...  
رئیس: [زنگ را به صدا در می‌آورد] بنده استدعا دارم اگر در موضوع صلاحیت دادگاه ایرادی دارید بفرمائید و دفاعتان را بعد بکنید.

مصدق: آقا! همه‌اش مربوط به صلاحیت است. کتاب قانون را مرحمت بفرمائید تا بنده عرض کنم...  
دادستان: از تیمسار ریاست دادگاه تقاضا دارم به متهم تذکر لازم را ...  
مصدق: آقا متهم با کسر "ه" صحیح نیست، غلط فرمودید!  
دادستان: ... تذکر بفرمائید که فقط اگر ایرادی به صلاحیت دادگاه دارند بیان نمایند.  
مصدق: جناب آقای سرلشگر، متهمی که شما می‌خواهید او را تبرئه کنید یا حکم اعدامش را صادر کنید باید از خودش دفاع کند. حالا جناب عالی می‌خواهید با آن مرد مشورت کنید. من به صلاحیت آن مرد هم اعتراض دارم تا جنابعالی بدانید من بیش از اینها به قوانین آشنا هستم. ایشان لیسانسیه هستند؟  
دادستان: حق ندارید این سؤال را بکنید.

مصدق: ایشان شاید هیچ معلومات نداشته باشند ولی من پنجاه سال است که عمری را در قانون می‌گذرانم.  
چطور می‌شود که در این تالار که این طور مجلل و باشکوه است حرفی بر خلاف قانون بزنم؟ ببخشید آقای رئیس اگر اجازه بفرمائید بنشینم حرف بزنم. کسالت دارم.  
رئیس: بفرمائید.

مصدق: [می‌نشیند] ای کاش عملیات این آقای سرتیپ آزموده از قانون منحرف نبود. ایشان لوایح قانونی را در اصلاح ارتش که بسیار اثر نیکوئی داشت از قبیل اینکه دادستان باید معلومات حقوقی داشته باشد و درجه تحصیلاتش از لیسانس کمتر نباشد را به استناد یک تصویب نامه مبهمی که در هیئت وزیران صادر شده بود زیر پا گذاشت و اجرا نکرد.  
دادستان: این متهم با نهایت بی‌انصافی مرا بیسواد خواند. این آقا شب می‌خواید و صبح برای ارتش و دستگاه‌های آن قانون وضع می‌کرد. پس از سقوط او، پس از اینکه قادر متعال این کشور را نجات داد، پس از آن همه غیرت و مردانگی مردم شاه دوست تهران و شهرستانها، شیرازه‌ای را که این متهم در دستگاه قضائی ارتش از هم گسیخته بود مقامات عالی‌رتب در صدد ترمیم برآمدند و به من امر شد که به سمت دادستان ارتش منصوب شوم. بنا به خصلت سربازی و روح فرمانبرداری اطاعت کردم ...

مصدق: فرمانبرداری با فتح "ب" هم غلط است قربان! فرمانبرداری بفرمائید!  
دادستان: ... بنا به خصلت سربازی و روح فرمانبرداری اطاعت کردم. ادعائی هم ندارم. اما ایشان که به خودش عنوان دکتری می‌دهد باید اینجانب بدانم در چه رشته‌ای از حقوق دارای درجه دکتراست.

مصدق: بیطاری آقا، دامپزشکی!  
دادستان: باید من بینم دکترا در حقوق است یا به قول خودش دکترا در بیطاری است. او راست می‌گوید. این آقا دارای درجه دکترا در تمام فنون شرارت و جنایت می‌باشد.

مصدق: بنده از بیانات آن مرد تشکر می‌کنم. بیانات جامعی بود. من به ایشان نسبت بیسوادی ندادم. اظهارات من روی نامه ای بود که خودشان به من نوشته بودند که اطلاعات قضائی ندارند. اگر کسی توپ نینداخته من می‌توانم بگویم توپچی است!؟

رئیس: خواهش می‌کنم فقط در اطراف صلاحیت، نقص پرونده و مرور زمان اگر فرمایشی دارید بیان بفرمائید آقای دکتر مصدق.

مصدق: اگر من ثابت کردم که دستخط ملوکانه در مورد عزل بنده از مقام نخست وزیری را به حق اجرا نکرده ام آن وقت شما قبول می‌کنید که من نخست وزیر قانونی هستم و تا بیست و هشت مرداد که مرا بازداشت کردید هم نخست وزیر بوده ام و شما صلاحیت رسیدگی ندارید؟

رئیس: پس می‌فرمائید دادگاه صلاحیت ندارد.

مصدق: ابدأ، ابدأ صلاحیت ندارد. بنده را آورده اند اینجا برای چه؟ من که نظامی نبوده ام. من نخست وزیر بودم. حالا هم نخست وزیر قانونی هستم. مطابق اصل ۴۹ متمم قانون اساسی رسیدگی به تقصیراتی که به وزرا نسبت داده می‌شود در صلاحیت مجمع عمومی دیوان عالی کشور است. آنهم مشروط به اینکه قبلاً مجلس شورای ملی اجازه تعقیب داده باشد.

رئیس: لطفا بلند شوید بایستید. متهم باید ایستاده صحبت کند.

مصدق: چشم آقا. به تمام معنی صحیح فرمودید. چون من از اول اجازه گرفتم بنشینم خیال کردم اجازه ای مستمر است!

رئیس: ادامه بدهید اما لطفاً از موضوع خارج نشوید.

مصدق: نگران نباشید قربان همه اش داخل در موضوع است. به من گناهان زیادی نسبت داده اند ولی خود من می‌دانم که یک گناه بیشتر ندارم و آن این است که تسلیم تمایلات خارجیان نشده و دست آنان را از منابع ثروت ملی کوتاه کرده ام.

دادستان: آقای رئیس می‌بینید که اینجا هم دارد عوامفریبی می‌کند.

مصدق: این آقا هر چه توانست گفت اما من اجازه می‌خواهم فقط یک نکته را بگویم. مردم این مملکت می‌دانند که وضع من در بسیاری از جهات با وضع مارشال پتن فرانسوی بی شباهت نیست. من هم مثل او سالخورده هستم و به وطن خود خدمت کرده ام. من هم مثل او در آخر عمر به روی کرسی اتهام نشسته ام و شاید مثل او هم محکوم شوم. ولی همه نمی‌دانند که بین او و من یک فرق و تفاوت عیان و آشکار است. پتن به جرم همکاری با دشمن فرانسه به دست ملت فرانسه محاکمه شد و من به گناه مبارزه با دشمن ایران و به دست عمال بیگانگان محاکمه می‌شوم. [می‌نشیند]

رئیس: وظیفه ما این است که به آقایان متهمین و وکلای مدافعشان آزادی، آزادی مطلق در گفتار بدهیم که هر چه برای دفاع خود مفید و موثر می‌دانند بیان کنند اما با رعایت نزاکت. نباید در یک دادگاه رسمی مکرر در مکرر بطور تحقیر "این مرد" خطاب کنند. تیمسار دادستان ارتش دارای عنوان مشخص هستند. من به هیچکس اجازه نمی‌دهم عنوان ایشان را ادا ننماید.

مصدق: من از این اظهار هیچوقت نظر توهین نداشته ام. من می‌بایست به ایشان بگویم دادستان غیرقانونی و چون این عبارت خارج از نزاکت بود اکتفا به گفتن آن مرد کردم. مرد کلمه ای است فارسی ردیف رجل عربی - رجل یعنی یک شخص مهم و جمع آن رجال است. اگر حالا اشتباه کرده ام که مرد خطابش کرده ام از این ببعد به ایشان مرد نمی‌گویم!

دادستان: این متهم که تمام کارهایش مسخره است کودتای او هم مسخره است. خودش کودتا کرده و عمل کودتا را به سایرین نسبت می‌دهد. در کجای دنیا عامل کودتا به نحوی که این مرد می‌گوید عمل کرده است؟ عمل این بوده که سرتیپ نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی درب منزل این مرد آمده با در دست داشتن فرمان شاهنشاه، و این مرد نه تنها از روی شاهنشاه خجالت نکشید، نه تنها خجالت نکشید که یک افسر شریف را به زندان افکند، به آن سوگندی که به قرآن مجید خورده بود که به شاهنشاه خیانت نکند هم اهمیتی نداد. فرمان را به گوشه ای انداخت و حامل فرمان را دستگیر کرد.

رئیس: ممکن است مفاد ابلاغ تلفنی آن شب خود را که به تیمسار تقی ریاحی برای بازداشت سرتیپ نصیری کرده اید بیان کنید؟

مصدق: حضرت رئیس دادگاه شما از یک کسی که خودش اقرار می‌کند هفتاد و دو سال دارد و دیگران می‌گویند نود سال دارد انتظاراتی دارید که از یک جوان نمی‌توان داشت! خدا شاهد است حافظه صحیح ندارم. دادستان: آقای دکتر مصدق هنگامی که در پیشگاه دادگاه خود را معرفی می‌نمود عمر خویش را ۷۲ و ۷۳ سال اعلام نموده است. مطابق سوابق موجود این متهم حتی در سن خود نیز...

مصدق: تحریف کرده!

دادستان: تحریف کرده است زیرا مطابق شناسنامه ای که از متهم در دست است و اظهار نامه ای که در اداره ثبت موجود است بیش از ۷۵ سال دارد.

مصدق: آن قمری است شمسی را حساب کنید!

دادستان: عرایض بنده روی این موضوع است که دادگاه خوب متهم را بشناسد...

مصدق: که چند سال دارد!

دادستان: ... زیرا موضوع سن ایشان...

مصدق: اهمیت فوق العاده ای دارد!

دادستان: ... اهمیت دارد از این نظر که او سن خود را برای اینکه نماینده ملت شود پایین آورده تا به نظر و مقصود نهائی خودش...

مصدق: که جمهوری باشد!

دادستان: ... که بر هم زدن تاج و تخت سلطنت بوده است برسد. و بعد همین آقا هنوز آفتاب روز ۲۵ مرداد سر نزده گوش دنیا را کر کرد که ساعت ۷ صبح یک خبر مهم منتشر می‌شود. خبر این بود که ساعت یک صبح در تهران کودتا شده است!

مصدق: کودتا شد اما کودتاچی دمش را گذاشت روی کولش و در رفت!

رئیس: آقای مصدق اجازه ندارید در صحن دادگاه به اشخاص، چه حاضر و چه غایب، توهین کنید.

مصدق: آقا خدا پدرتان را بیامزد! این همه که این مرد \_ ببخشید - این آقای دادستان توهین کرد در صحن این دادگاه نبود؟ [بلند می‌شود] داشتم می‌گفتم مگر کودتا چیه؟ اینطور تعریف می‌کنند: اقدامات ناگهانی که سپاهیان برای تغییر رژیم یا دولت می‌کنند. بهترین کودتا کودتائی است که بدون قیل و قال و سر و صدا انجام شود. همچنانکه نقشه کودتای ۲۵ مرداد روی این اصل ترسیم شده بود. من قبلا کودتا را تصور نمی‌کردم. تا وقتی همان شب مرا پای تلفن خواستند. گفتم کی هستید؟ گفت با خود دکتر مصدق کار دارم. گفتم من خودم هستم. شما تلفن اختصاصی مرا گرفتید. ناشناس وقتی مطمئن شد گفت من به شما می‌خواهم بگویم عده ای از گارد سلطنتی می‌آیند برای دستگیری شما و دو تانک فرستاده اند شهر. همین خبر موجب شد که تجهیز قوا کنم با اینکه در دلم می‌گفتم کسی کودتا می‌کند که بخواهد شاه بشود، شاه چه کودتائی دارد بکند؟ همان شب ساعت یک حرف ناشناس درست در آمد. سرهنگ نصیری با چهار زره پوش آمد خیال کرد همان ۷۰، ۸۰ نفر وجود دارند وقتی که آمد دید اینجا تانک هست نه یک تانک بلکه دو تانک، عده هم هست. دید خوب نمی‌تواند غالب شود گفت دستخط را ابلاغ کنند و دمش را روی کولش گذاشت و رفت.

رئیس: گفتم به یک امیر ارتش توهین نکنید.

مصدق: بچشم ولی "دم روی کول" حرف عادی است. منافی اخلاق نیست. سرهنگ نصیری دم که ندارد!

[می‌نشیند]

دادستان: اینجانب در این دادگاه به پیروی از نیت ملوکانه که در برابر نارواییهای مصدق غمض عین فرموده اند کلمه ای در مورد افتراها، تهمت‌ها، ناسزاهائی که دکتر مصدق در این دادگاه به من و همقطاران سرباز من وارد ساخت سخن نخواهم گفت زیرا وقتی مقام با عظمت سلطنت از نارواییهای او صرفنظر فرمایند بدیهی است سرباز ناچیزی چون اینجانب حق ندارم که همان رویه را تقلید ننمایم. آنچه که اینجانب نمی‌توانم صرفنظر کنم اهمیت بزه از لحاظ عمومی است. ایشان آیا می‌توانند توضیح دهند که رسید دادن چه بوده و دستگیری حامل پیام از چه قرار بود؟ [به مصدق] چرا رسید دادی؟ جز این دادی که سرتب نصیری رسید را ببرد و به شرفعرض ملوکانه برساند؟ مگر آقای محترم در آن رسید نوشتی دستخط مبارک زیارت شد و حتی مگر ساعت نگذاشتی؟ این مصدق است که به اتکا سرتب ریاحی کودتا نمود که صرفنظر از اینکه دولت آقای سپهبد زاهدی وظیفه خود را انجام ندهد، کودتا کرد که رژیم مملکت را به رژیم دیگر تبدیل کند. خود آقا فرمودید که بهترین کودتا این است که بدون خالی شدن یک تیر از آن نتیجه بگیرند. بسیار صحیح فرموده اید. عمل کودتا همان عملی است که انجام فرموده اید. این عجیب است که مردی پس از هفتاد سال عمر...

مصدق: ببخشید بیشتر دارم!

دادستان: ... بله هفتاد و چهار سال عمر این کارها را بکند و بعد نتواند بگوید یک تیر تفنگ در کجا خالی شده است. ملاحظه فرمودید که این بیانات من هر شنونده ای را مجذوب می‌کند نه از لحاظ نحوه بیان بلکه از لحاظ اینکه چرا باید در این کشور مردی پیدا شود که فرمان شاه را اجرا نکند.

مصدق: از بس ناجنس است!

دادستان: به هر جهت روز ۲۵ مرداد پس از اینکه می‌شنود که اعلیحضرتین به بغداد عزیمت فرموده اند اولین عکس العمل ننگین و شرم آور او تلگرافی بوده است که حسین فاطمی، وزیر خارجه اش، به بغداد مخابره می‌کند و به

سفیر کبیر ایران در بغداد دستور می‌دهد که تماس سفارت با کسی که بدون اطلاع دولت فرار کرده است به هیچوجه مورد ندارد. بعد از ظهر همان روز هم میتینگ معروف میدان بهارستان را راه می‌اندازند که همان آقای فاطمی در آنجا عربده کشان اعلام جمهوریت می‌کند.

رئیس: [به مصدق] آیا شما از موضوع سخنان آقای دکتر فاطمی در میتینگ میدان بهارستان مطلع بودید؟  
مصدق: بعد از اینکه صبح آقایان آمدند در خصوص برگزاری میتینگ با من صحبت کردند و اجازه خواستند دیگر هیچگونه اطلاعی از جریان میتینگ و بحثهای طرح شده پیدا نکردم.  
رئیس: بعد از وقوع میتینگ هم از حماسه سرائیهای آقای دکتر فاطمی که سخنگوی رسمی شما بودند مطلع نشدید؟

مصدق: ایشان سخنگوی دولت من بودند نه سخنگوی شخص من! ماه‌ها ایشان در این سمت بودند و هیچوقت آنچه را گفته‌اند بر خلاف نظرات دولت نبوده.

دادستان: حتی شعار "ما شاه نمی‌خواهیم" ایشان در آن میتینگ کذائی!

مصدق: شاه آن روز کجا بود که کسی ایشان را بخواهد یا نخواهد! من بارها گفتم که از مذاکرات و حرف و بحثهای میتینگ بی‌اطلاعم. اما می‌دانم که این جوان پر شور روز 25 مرداد وضع عادی نداشت. وقتی وزیر خارجه ای را می‌آیند شبانه از پهلوی زن و بچه اش می‌کشند می‌برند به دربار و ضرب و شتمش می‌کنند و بعد می‌اندازندش زندان، انتظار دارید شش ساعت بعد بیاید دعا و ثنا به وجود متولیان این کار بکنند؟ حالا اگر خودش بگوید این حرفها را به دستور من زده است من یک جوانمردی هستم که تمام مسئولیت کار او را به عهده می‌گیرم.

دادستان: همین قدر که مسئولیت خطاهای خودتان را به عهده بگیرید برای ما کافی است! خطائی از این

بزرگتر که بدون حضور و موافقت پادشاه بیائید "شورای سلطنت" تشکیل بدهید؟

یکنفر از میان تماشاگران: [با فریاد] آخر اگر شاه بی‌خبر رفت چه باید کرد!؟

رئیس: ساکت! بیرونش کنید.

مصدق: یعنی بیاندازیدش زندان!

رئیس: توجه کنند تماشاچیان، هر کس کوچکترین تظاهراتی بر له یا بر علیه بکند فقط اکتفا به خارج کردن او

از دادگاه نخواهم نمود و ۱۵ روز به حکم قانون بازداشتش خواهم کرد. [به مصدق] به چه علت دستور دستگیری

تیمسار سپهد زاهدی را صادر نمودید؟

مصدق: به علت اینکه ایشان در سیاستهایی که کاملاً مخالف دولت بود شرکت می‌کردند.

رئیس: اما ایشان در آن زمان به فرمان اعلیحضرت همایونی نخست وزیر قانونی بوده‌اند.

مصدق: این فرمان را بنده آن روز ندیده بودم. بعد دیدم. بعد هم که دیدم در نخست وزیری قانونی خودم هیچ

تردید نکردم و ندارم.

دادستان: اگر نخست وزیری وزیرانت کجاست؟

مصدق: حبس! زندان!

رئیس: وقتی مصاحبه اعلیحضرت همایونی در بغداد انتشار یافت و حاکی از عزل شما و نصب تیمسار زاهدی

بود چه اقدامی کردید؟

مصدق: هیچ اطلاع از این مصاحبه نداشتم. فقط یک گزارش دیدم که اعلیحضرت آنجا در خفا با مامورین انگلیس و امریکا وارد شور شدند.

دادستان: برای روشن شدن اذهان دیگران از شما ریاست دادگاه تقاضا می‌کنم توجه فرمائید که موجب تشریف فرمائی اعلیحضرت به عراق برای جلوگیری از خونریزی و جهت دیگر دراز کردن دست توسل به سوی خدا و ائمه اطهار بود تا کشور از خطر مصون بماند.

مصدق: از دور هم دست توسل می‌شد دراز کرد! [بلند می‌شود] شاه مملکت از مملکت می‌خواهند بروند نمی‌بایست به نخست وزیرشان، به مسئول مملکت دستوری بفرمایند که من می‌روم ده روز یا یک ماه دیگر برمی‌گردم؟ حالا این آقا [به دادستان] می‌آید در اتاق من در همین زندان مجرد و می‌گوید دستبند به دست شما می‌زنم و شما را به تیمارستان می‌فرستم. [با عصبیت] گفتم این دستهای من. افتخار و حیثیت من این بود که این مرد به دست من دستبند بزند. ای آقا من برای مرگ حاضر شدم. او گفت من آدمی هستم که دکتر مصدق را آوردم و دستگیر و زندانی کردم و او نمی‌داند که مرا سیاست خارجی به زندان آورده، حالا در اینجا نعره می‌کشد تا خودش را به اجر و منزلت برساند. [به دادستان] تو یک آلتی هستی که داری می‌رقصی. [به رئیس] آقا وقتی می‌گویند محاکمه، محاکمه جریان دادگاه و خارج از دادگاه است. من وقتی حرف بزنم و کسی نشنود و نطق مرا تحریف کنند آنوقت این اجازه شما را باید بگذارم در کوزه آبش را بخورم. [می‌نشیند] آقا من گلویم خشک شد. عاشورا که نیست رمضان هم که نیست. بگوئید آب بیاورند. [به دادستان] منع قانونی که ندارد!

دادستان: قربان، وقتی جوجه کباب می‌آورند آب که چیزی نیست!

رئیس: [رو به یکی از تماشاگران] آقا بفرمائید بنشینید. بارها تذکر داده ام که هیچکس در حین رسیدگی حق خارج شدن از دادگاه را ندارد.

مصدق: [به تماشاگران] بله، از جایتان تکان نخورید تا یک صندلی خالی هم برای کس دیگری باقی نماند! آقای رئیس اینها که سالن را پر کرده اند نه ارباب مطبوعات و نه تماشاگرند. دادگاه عملاً قرق است و قرقچیان نگذاشتند اشخاص معمولی صندلیهای دادگاه را تصرف کنند. همین است که یا دفاعیات من هیچ جا انعکاس ندارد یا مخدوش و تحریف می‌شود. من به صراحت می‌گویم اگر دفاعیات بنده تمام و کمال در جرائد منعکس نشود نه به دادگاه خواهم آمد و نه از این لحظه لب به غذا خواهم زد.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو دوم]

[جز سرتیپ آزموده کسی در دادگاه نیست. آزموده نگران قدم می‌زند و منتظر کسی است. دکتر غلامحسین مصدق وارد می‌شود.]

آزموده: موفق شدید؟

غلامحسین: متأسفانه نه. از من خواستند برگردم و به این کارها مداخله نکنم. می‌گویند مسئله مرگ و زندگی ایشان در میان نیست چون دیگر نمی‌توانند در برابر این بیدادگریها ساکت بمانند.

آزموده: آقای دکتر، شما که دیگر مثل ایشان اهل سیاستبازی نیستید. مرگ و زندگی اگر برای ایشان مطرح نیست برای دکتر ایشان که باید مطرح باشد.

غلامحسین: البته که برای من مطرح است ولی نمی دانم برای شما چرا مطرح است. شما مگر تمام هم و غمتان این نیست که ایشان را به جوخه اعدام بسپارید؟!

آزموده: این از سر وظیفه شناسی سربازی است، آقای دکتر. وگرنه خدای من می داند که به ایشان ارادت مخصوص دارم. همین امروز صبح به اتاقشان رفتم. صریحا عرض کردم خدمتشان اعتصاب غذا برازنده شما نیست. حتی به دکتر مربوطه گفتم اگر ادامه داد با وسایل دیگر غذا به بدنشان رسانده شود. به ایشان گفتم اکنون که در اتاق شما هستم دیگر سرتیپ آزموده دادستان ارتش نیستم. از شما مثل یک فرد عادی، مثل یک ایرانی استدعا می کنم یک لیوان شیر میل بفرمائید. دست بنده را پس زدند. من در عوض به ایشان عرض کردم اجازه بفرمائید دستتان را ببوسم. در این موقع ایشان روی مرا بوسیدند و بدیهی است بنده هم جمال مبارکشان را بوسیدم. فکر کردم کمی نرم شده اند. لیوان شیر را دوباره جلو بردم اما ایشان چنان زیر دستم زدند که شیر پاشید به دیوار. قبول می کنید که ابوی لجوجی دارید!

غلامحسین: شما که نگران ایشان هستید پس چرا گزارش حالشان را به درستی منتقل نمی کنید؟ من به محض دریافت خبر اعتصاب غذا به منزل آقای والاتبار رفتم و پیشنهاد کردم با هم به زندان بیائیم تا به هر ترتیب که می تواند پدر را راضی به غذا خوردن کند. والاتبار گفتند تا نظر اعلیحضرت را جویا نشوند نمی آیند. همانجا به دربار زنگ زدند و ماجرای وخامت حال پدرم را شرح دادند. اعلیحضرت گفتند چند دقیقه صبر کنید دستور می دهم. ده دقیقه بعد زنگ زدند و به والاتبار فرمودند از تیمسار آزموده گزارش رسیده که حال دکتر مصدق آنطور که می گویند بد نیست. درسته تیمسار؟

آزموده: بله، ولی می دانید که گزارش با واقع امر گاهی با هم منافات پیدا می کنند به خصوص در امور حساسی مثل این!

غلامحسین: به هر حال اعلیحضرت والاتبار را از دخالت در مسئله منع کردند و فرمودند حل این کار را به الهیار صالح محول کنید. آقای صالح هم پیغام دادند وساطت من موقعی به نتیجه خواهد رسید که لایحه دفاعی ایشان در روزنامه ها منتشر شود. سوال آقای صالح این است که آیا می تواند این قول را به دکتر مصدق بدهد؟

آزموده: من که شخصا این قول را به ایشان داده بودم، پس چرا باز لجبازی می کنند؟

غلامحسین: آخر بستگی دارد این قول از دهان چه کسی در آمده باشد، قربان!

آزموده: موضوع جای دیگری است آقای دکتر. امروز اعتصاب غذاست فردا یک بامبول دیگر. شما که بهتر از هر کس ابوی گرامتان را می شناسید. مگر همین ایشان نبودند که وقتی می دیدند در مجلس ممکن است رای عدم اعتماد بگیرند خودشان را به غش می زدند تا رای گیری به عقب بیافتد! من حریف خودم را بهتر از هر کسی می شناسم. این درجه ها را که اعلیحضرت الکی روی شان ما نگذاشته اند! من از روز اول به رئیس دادستانی ارتش عرض کردم که این معنی ندارد زندانی را، هر کس که می خواهد باشد، در اتاق دلباز کاخ سلطنت آباد حبس کنند و یک سرباز بگذارند دم در اتاق که یعنی اینجا زندان است. بعد هم دادگاه را در این تالار پر زرق برق آئینه که ده متر هم با اتاق زندانی فاصله ندارد راه بیاندازند که آقا ناچار نشوند راه دور بروند. گفتند فرمان اعلیحضرت است. گفتم چنان لی لی به لالایش گذاشته اید که مردی که بی کراوات سر میز صبحانه نمی رفت حالا اگر ولش کنی می خواهد با پیژامه به صحن دادگاه



بیاید! بیخود نیست که هنوز خودشان را نخست وزیر می‌دانند! حالا مقامات قول داده اند رضایت اعلیحضرت را بگیرند که دادگاه تجدید نظر را ببرند در باشگاه لشگر زرهی.

غلامحسین: اگر فرمایشاتتان تمام شده، می‌توانم مرخص شوم؟

آزموده: البته، اما پیش از رفتن اگر موافق باشید یک پیغام کوتاهی از من به ایشان بدهید، بعد تشریف ببرید.

غلامحسین: پیغام؟

آزموده: پیغام که نه. یک سفارش مانند. نه از قول من، از قول خودتان.

غلامحسین: ببخشید ملتفت نشدم!

[آزموده او را به جلو صحنه می‌کشاند.]

آزموده: این دخترهای دبستانی من از وقتی دادگاه شروع شده در مدرسه مورد بی‌مهری همشاگردیهانشان قرار گرفته اند. آنقدر حرفهای بیمورد می‌شنوند که مدرسه رفتن برایشان شده است یک عذاب.

غلامحسین: منظورتان، به خاطر شغل شریف پدرشان؟

آزموده: بچه اند دیگر، از دنیای سیاست که خبر ندارند.

غلامحسین: خوب، پیغامتان چیه؟ یا سفارشتان؟

آزموده: نه از قول من بلکه از قول خودتان از ایشان تقاضا کنید دستکم اجازه بدهند آن بخش از دفاعیاتی که به تحصیلات قضائی من ارجاع دارد در روزنامه‌ها درج نشود. نه به خاطر خود من که به خاطر بچه‌ها!

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو سوم]

[جلسه محاکمه]

مصدق: آقای رئیس به چه مناسبت با تقاضای پروفیسور رولن بلژیکی برای وکالت بنده مخالفت فرمودید؟ مگر ایشان یکی از خدمتگزاران این مردم نبوده اند؟ مگر ایشان...

رئیس: یکی اینکه پروفیسور رولن خارجی است.

مصدق: خارجی بودن که عیب نیست. عامل خارجی بودن عیب است!

رئیس: دویم اینکه ایشان نظامی نیست.

مصدق: تا تابع مافوق باشد! [می‌نشیند]

دادستان: آقای رئیس اجازه ندهید از موضوع خارج شوند وگرنه تقاضای جلسه غیر علنی خواهم کرد. مبنای

کیفرخواست روی این اصل است که دکتر مصدق از ساعت یک روز ۲۵ مرداد یاغی شد بدین منظور که اساس

حکومت مشروطه ایران را با تخت و تاج سلطنت با کمک عناصر چپ بر هم بزنند. بر این مبنا دادستان ارتش عملش را

منطبق با ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش دانسته که مجازاتش...

مصدق: اعدام است!

دادستان: بله اعدام است. زیرا او از روز ۲۵ تا ۲۸ مرداد که به حکومت یاغی خود ادامه می‌داده است اعمال و رفتاری نموده که هیچ فرد مسلمانی این کارها را نمی‌کند. دادستان ارتش در اینجا می‌تواند بگوید این مرد با این اعمالی که کرده مرد مسلمانی نیست.

مصدق: بنده آقای رئیس اخطار دارم. [با عصبانیت از جا بر می‌خیزد] دادستان حق ندارد این صحبتها را بکند. حق ندارد این حرفها را بزند. حق ندارد به مذهب من دخالت کند. اگر این طور است پس بنده مرخص می‌شوم. [کیفش را جمع می‌کند که راه بیافتد]

رئیس: آقا تمنا می‌کنم بفرمائید. استدعا می‌کنم تشریف داشته باشید. شاید آقای دادستان از بیان این مطلب منظور دیگری دارند.

مصدق: اگر او این حرفها را بزند من در اینجا نمی‌مانم. مگر اینکه مرا زنجیر کنید. [با خشم و فریاد به دادستان] تو مرخص نیستی این حرفها را بزنی. وظیفه تو این است که در حدود قانون حرف بزنی. فهمیدی؟ به تو می‌گویم در حدود قانون صحبت کن. خیال می‌کنی؟ [می‌نشیند]

دادستان: مرد مسلمان وقتی به قرآن قسم یاد کرد به هیچ قیمتی ولو اینکه خود و تمام خانواده اش از بین برود ممکن نیست خلاف سوگندش عمل کند. ایشان حتی به وحی اعتقاد ندارد و قرآن مجید را کلام خدا نمی‌داند. روی این اصل دادستان ارتش معتقد است این مرد از ساعت یک صبح روز ۲۵ مرداد ماه...

مصدق: مرتد شده است!

دادستان: ...اعمالش جز خیانت به مذهب اسلام نبوده است.

مصدق: [با فریاد] چرا از این حرفها جلوگیری نمی‌کنید؟ شما آقای رئیس نمی‌توانید محکمه را اداره کنید. او حق ندارد این حرفها را بزند.

رئیس: [به دادستان] خواهش می‌کنم در مورد مذهب صحبت نکنید.

مصدق: [به دادستان] شما چکار دارید به این کارها آقا! حرف خودتان را بزنید!

دادستان: این متهم مردی است با هوش و با فراست، دارای روحیه قوی، مردم شناس. برای تغییر روحیه خود و برای تغییر شکل و قیافه خود قدرت و توانایی بی حد و حصری دارد. این مرد متحمل و با استقامت است. این مرد پشت کار عجیب و غریبی دارد. این مرد یاغی و خودخواه است...

مصدق: خدا لعنتش کند!

دادستان: ... بی باک است. لجوج است. سفاک است. در عین حال مجنون است و حيله گر که مجموع این

صفاتی که به عرض رساندم اولین ابزار و آلات آن واژه ای است که به آن می‌گویند "عوامفریبی".

مصدق: اینها که توهین به حساب نمی‌آیند، جناب رئیس؟

رئیس: [به دادستان] لطفا مراقب واژه هائی که استعمال می‌کنید باشید.

دادستان: [به رئیس] توجه بفرمائید که من واژه هائی را که در بین عرایضم استعمال کردم اینها بود. عرض

کردم یاغی است.

مصدق: یاغی می‌گوئی، طاغی می‌گوئی. هرچه می‌خواهی بگو.

دادستان: عرض کردم خودخواه است.

مصدق: بله آقا صحیح است.

دادستان: عرض کردم بی باک است.

مصدق: خیلی خوب، سرسخت است.

دادستان: عرض کردم لجوج است.

مصدق: بله بله، بفرمائید.

دادستان: عرض کردم سفاک و حیله گر است.

مصدق: صحیح است بله. اینها همه حرفهایی است که می شود گفت.

دادستان: ایشان روز بیست و شش مرداد دستور داد نام شاهنشاه از دعای صبحگاه و شامگاه سربازخانه ها

حذف شود، سرود شاهنشاهی از برنامه رادیو تهران و سینماها حذف شود و مجسمه های اعلیحضرت فقید و

اعلیحضرت شاهنشاه همایونی را از میادین شهر با موهنترین وجه پائین بکشند.

مصدق: مجسمه های شاه فقید را قبول دارم. آقا البته شنیده اید و به عرضتان رسیده است که شخص بنده به

هیچ وجه عقیده به مجسمه ندارم. البته اگر بعد از اشخاص مردم خودشان بروند مجسمه درست بکنند، خوب در ازای

خدماتی است که صاحب مجسمه به مملکت نموده است. وگرنه صریح عرض کنم به مجسمه اعتقاد ندارم.

رئیس: نظرتان را گفتید لطفا دیگر حاشیه نروید. ضمنا نشسته هم صحبت نفرمائید.

مصدق: [بلند می شود] بله، به من گزارش شده بود که گروههای چپ خیال دارند مجسمه های شاه فقید را

پائین بکشند. من متوجه شدم اگر آنها این کار را بکنند برای ما ایجاد محظور خواهند کرد. یعنی مردم به ما خواهند

گفت که اگر شما با احزاب چپ موافق نیستید باید این مجسمه های شاه فقید را بیاورید و خودتان کار بگذارید. اگر این

کار را می کردیم حیثیت ملت ایران را برده بودیم. به جهت اینکه شاه فقید را انگلیسیها در این مملکت شاه کردند. و

وقتی هم که خواستند، این شاه با عظمت و اقتدار را به وسیله دو مذاکره در رادیو از مملکت بردند. این پادشاه قبل از

اینکه سر کار بیاید دیناری نداشت و وقتی از مملکت رفت غیر از پولهایی که در بانک لندن ودیعه گذاره بود پنجاه و

هشت میلیون تومان پول به دست شاه فعلی داد.

یک نفر از میان تماشاچیان: مرگ بر مصدق!

رئیس: ساکت! ده روز ببردش حبس.

مصدق: بعد هم ترفیع درجه اش بدهید، نظامی است!

دادستان: زده است به سیم آخر!

مصدق: این بود که من بفوریت به آقای دکتر سنجابی گفتم که احزاب ملی خودشان مجسمه ها را بردارند تا

ایجاد محظوری برای ما نشود. حالا اگر در قانون جزا راجع به مجسمه شاه فقید یک مجازاتی هست، بنده مجازات را با

جان و دل قبول می کنم. آقا، یا اجازه بفرمائید بنشینم و یا اگر می بایستی ایستاده صحبت کنم اجازه بدهید جایی که دیوار

باشد بایستم و به دیوار تکیه کنم. یا اگر مرحمت می فرمائید چند دقیقه ای ایستاده صحبت کنم تا پس از آنکه فرمالیته به

عمل آمد جلوس نمایم.

رئیس: همانجا بایستید و به نیمکت تکیه کنید.

مصدق: آخر قربان به نیمکت که نمی شود تکیه کرد!

رئیس: به هر حال در جای خودتان بایستید و صحبت کنید.

مصدق: ای بچشم. امری است که باید اطاعت کنم. کیست که از امر این دادگاه تخلف کند و از اوامر آقا

اطاعت نکند!

رئیس: ضمناً شمرده تر و آهسته تر صحبت بفرمائید.

مصدق: من آقا نمی‌توانم. حواسم جمع نیست. اگر آهسته صحبت کنم یادم می‌رود چه می‌گفتم. من یک نظر کلی برای قانون اساسی دارم و آن این است که اگر شاه این دخالتها را داشته باشد دوام ندارد و اگر کسی به شاه بگوید تو حق دخالت در امور را داری خائن به شاه است. خدا می‌داند دوام شاه در این است که مسئولیت قبول نکند و انشاءالله صد و بیست سال در این مملکت سلطنت بکند. من می‌گویم شاهی می‌خواهم که پادشاه این مملکت باشد. همیشه شاه باشد و هر وقت گفتند برو بگویند من شاه این مملکت هستم و هیچ جا نمی‌روم.

رئیس: اگر دخالت در امور نکنند پس چه کاره اند؟

مصدق: این اختلافات حضورتان عرض کنم تازه در این مملکت نشده است. محمد علی شاه هم همین را می‌گفت. مظفرالدین شاه مشروطه داد و موافق مشروطه بود. اختلافی نبود؛ هیچ. محمدعلی شاه با اینکه سند داد دبه در آورد و می‌گفت وزیر را من نصب بکنم، عزل بکنم. وقتی محمد علی شاه رفت احمد شاه دوازده سال داشت. عضدالملک نایب السلطنه بود. او هم یک آدم هفتاد ساله بیکار بود مثل بنده...

رئیس: باز هم جواب ما را ندادید! تصدیق می‌کنید که باز به تاریخ پرداخته اید!

مصدق: خیر قربان تصدیق ندارم. اینها را می‌گویم که شما روشن شوید.

رئیس: ما روشن هستیم آقا.

مصدق: خیر آقا. روشن نیستید!

رئیس: بنده سؤال کردم مقام تشریفاتی در کجای قانون اساسی نوشته شده. جناب عالی دکتر حقوق هستید. مثلاً در قانون عقد و ازدواج اصل این است که طرفین تراضی داشته باشند. ولی آیا اینکه در دفتر اسناد رسمی ثبت شود و اصولی رعایت شود اینها را باید گفت تشریفاتی است و کنار گذاشت؟

مصدق: هان، بله، خوب فهمیدید. همین عقد که فرمودید تنها با ثبت در دفتر اسناد رسمی عقد نمی‌شود. باید زنی باشد، مردی باشد، قبلت بگوید. ثبت اسناد نمی‌تواند قبل از این مقدمات بگوید فلان کس زن فلان مرد است. این دستخط توشیح شاه هم بدون مقدماتی نمی‌شود. بنده حاضرم از هر مملکتی که مشروطه است برای این دادگاه سند بیاورم که هیچ پادشاه مشروطه ای نخست وزیر را نمی‌تواند عزل کند. [لایحه ای را از کیفش درمی‌آورد] بفرمائید مطالعه کنید. لایحه ای است که پروفیسور رولن معروف در مورد حقوق پادشاه نسبت به عزل و نصب نخست وزیر در قانون اساسی بلژیک تهیه کرده و برای اینجانب ارسال داشته اند. [لایحه را روی میز می‌گذارد و می‌نشیند] دادستان: آیا جز دکتر مصدق یاغی و جاه طلب کس دیگری می‌تواند ادعا کند که حقوق مقام سلطنت تشریفاتی است؟

مصدق: بله، مردم ایران!

دادستان: از این آقا بنده سؤال می‌کنم که اساساً در ممالک دیگر چه می‌کنند به کشور ایران چه مربوط است؟

در کشور آمریکا هر ایالتش قانون خاص دارد. کشور بلژیک قانون اساسی خاص دارد. کشور انگلستان که خودش

معترف است اصلاً قانون اساسی مدون ندارد. آنچه که ثابت است این است که اصل ۴۶ متمم قانون اساسی ایران صریح است که عزل و نصب وزیران به فرمان همایون پادشاه است. آنچه بدون تردید است این است که آقای مصدق با دفاع و طرز فکری که دارند دفاع و فکر ایشان دفاع و فکر استبدادی است.

مصدق: بنده یک مختصر عرضی داشتم.

رئیس: انشالله خارج از موضوع نمی شوید.

مصدق: نخیر، ابداً. خواستم به عرض دادگاه محترم برسانم که آقای محترم بنده [اشاره به دادستان] به کرات از وظیفه دادستانی خودشان خارج شدند.

رئیس: این وظیفه دادگاه است که اگر خارج شدند به ایشان تذکر دهد.

مصدق: بسیار خوب، پس خواهش می کنم به ایشان تذکر بدهید! [روزنامه ای از کیفش در می آورد] عرض کنم که این روزنامه ایران است که روزنامه سوئسی را ترجمه کرده، یعنی روزنامه "اندپاندان" را. این روزنامه می نویسد دادستان ارتش دکتر مصدق را متهم به خیانت، قانون شکنی و سوء استفاده از اموال عمومی می کند. رئیس: هزار بار گفتم این دادگاه فقط در مورد بررسی افعال روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد صالح است نه قبل و نه بعد از آن.

مصدق: [عصبانی از جا برمی خیزد] من تا این مطالبی را که این مرد گفت تکذیب نکنم و جواب ندهم محال است این دادگاه را دادگاه عادلانه ای بدانم. اگر جواب این مرد را ندهم دنیا مرا محکوم خواهد کرد. شما هر چه می خواهید بکنید. اگر اجازه ندهید مگر اینکه به زور مرا به این دادگاه بیاورید.

رئیس: [زنگ را به صدا در می آورد و صدای مصدق را می برد] آقای مصدق! آقای مصدق! آقای مصدق!

بفرمائید نشسته صحبت کنید.

مصدق: خیر. خواهم ایستاد! عرض کنم آن روزی که گفتم اعتصاب غذا می کنم، سی ساعت غذا نخوردم. خود آقا [اشاره به دادستان] آمدند و به من گفتند شما غذا بخورید البته رئیس محترم دادگاه به شما اجازه خواهند فرمود که مطالب خودتان را در دادگاه به عرض برسانید.

رئیس: مطمئن باشید از حق قانونی جناب عالی وجدانا جلوگیری نخواهد شد.

مصدق: حق قانونی من، آقا جان، دفاع است! دادگاه باید تمام حرفها را بشنود. اگر شوفری یک نفر را زیر

گرفت همان ساعت تصادف را ماخذ نمی توان قرار داد. باید روزهای قبل را در نظر گرفت و فهمید که راننده آیا اصلاً تصدیق رانندگی داشته یا خیر! شما حتی اجازه نمی دهید این دو خط نامه نبی الله ضارب را اینجا بخوانم.

رئیس: نامه نبی الله چه ارتباطی به ما دارد؟

مصدق: چطور ندارد؟ نامه یک کسی که ادعا می شد در دادگاه اعتراف کرده که به تحریک بنده امام جمعه را

مجروح کرده و حالا به خود بنده نوشته که او را در زندان وادار به این اعتراف دروغ کرده بودند برای درک شرایط بنده مفیدتر است یا اعتقاد و بی اعتقادی به وحی؟

رئیس: آخر اگر متهمی ادعا کند که من برای دفاع از خود قرائت شاهنامه و انسکلوپدی لاروس را از اول تا

آخر مفید می دانم قرائت آن در دادگاه صحیح است؟

مصدق: خیر قربان. ولی قطع سخن متهم طوری که یک جمله شرطی را که با اگر شروع شده نتواند کامل کند هم صحیح نیست! [می نشیند]

رئیس: [بی حوصله] محتوای نامه را که فرمودید خود آنرا هم برای ضبط در پرونده بدهید به من.

[مصدق نامه را به با غیظ روی میز می کوبد.]

دادستان: اجازه بفرمائید چند کلمه عرض کنم.

رئیس: بفرمائید.

دادستان: ایشان اعتصاب غذا کردند و حالا از این عمل ساده هم سوء استفاده می کنند. صبح به اتاقشان رفتیم.

صریحا عرض کردم خدمتشان...

مصدق: فرمودید!

دادستان: ... از شما مثل یک فرد عادی، مثل یک ایرانی استدعا می کنم در دفاعیات خود به اعلیحضرت رضا شاه کبیر و اعلیحضرت همایون شاهنشاهی توهین نفرمائید...

مصدق: چنین صحبتی نشد. خودشیرینی نفرمائید!

دادستان: حتی گفتم وقتی شما به آن نحو دفاع می کنید من همواره بیم دارم مبدا کسانی تحت تاثیر احساسات به شما صدمه بزنند.

مصدق: بهتر! مگر همین نهم اسفند سال گذشته نبود که وقتی پس از شرفیابی از کاخ خارج می شدم عده ای چاقوکش تحت تاثیر به قول شما احساسات خواستند بنده را بکشند؟

رئیس: برای استحضار جنابعالی همینقدر عرض می کنم که حالا با نهم اسفند فرق دارد. این دادگاه بنا به امر اعلیحضرت همایونی موظف به حفظ جان شماست. مگر اینکه اجل خدائی برسد.

مصدق: آخر اجل هم یک جوری می آید که آدم نمی فهمد! [رئیس و دادستان به خنده می افتند]

دادستان: اکنون ملاحظه می کنید که از این جریان هم سوء استفاده فرمودند. مطلب را طوری عنوان فرمودند مثل اینکه از اعتصاب غذای ایشان بنده را هراسی فراگرفت.

مصدق: البته که هراسی شما را فرانگرفت. اگر می گرفت که مرا بر خلاف قانون حبس مجرد نمی کردید.

رئیس: آقای دکتر مصدق من اعتراض شما را به محل حبستان متوجه نشدم.

مصدق: کاش آدم را دار بزنند حبس مجرد نکنند. من چندین بار گفتم مرا ببرید پیش آن دیگران. پیش آنها که معاشر و وزیر و همکار من بودند. نمی شود، مرا ببرید پیش آن حمال. من که از آنها بالاتر نیستم. من آدمی بودم روزی ده هزار کلمه صحبت می کردم. با هزاران نفر صحبت می کردم. اگر زن و خانواده ام می آیند یک کلمه حرف خانوادگی بزنند یک نفر صاحب منصب آنجا ایستاده می نویسد و من هر چه بگویم گزارش می دهد خدمت آقا!

دادستان: روز ۲۸ مرداد مردم شاهپرست و با غیرت به طرفداری شاهنشاه، جان بر کف سینه به سینه مسلسل دادند و به خانه ایشان هجوم آوردند و مصدق از ترس ملت از رختخواب فراری شد و ملت خانه اش را بر سرش خراب کردند.

مصدق: بازار را هم خراب کردند! [بر می خیزد] به خدای لایزال قسم وقتی که منزل من از چهار طرف بمباران می شد می گفتم باید کشته شوم تا هدف ملت از میان نرود. شما آقای سرتیپ آزموده از آقایانی که روز ۲۸ مرداد در

خانه من بودند و اکنون در زندان شما بسر می‌برند سؤال کنید. من آن روز می‌خواستم در خانه بمانم تا یک عده چاقوکش مامور قتل من که با جمعیت غارتگر می‌آمدند کار مرا تمام کنند.

دادستان: ارواح شهدای ۲۸ مرداد هم اکنون گلوی او را می‌فشارند.

مصدق: خفه ام کرده اند!

دادستان: چون حتی آنها را هم چاقوکش و غارتگر معرفی می‌نماید.

مصدق: [به دادستان] آقا اجازه بفرمائید حرفم را تمام کنم. [به رئیس] بنده از خانه خود رفتم خانه همسایه و از آنجا به خانه دیگر و دیگر. در خانه سوم رفتیم در زیرزمین نشستیم. در آنجا معلوم شد که خانه مرا آتش زدند. سه ساعت بعد از ظهر آمدند در زدند. گفتند ما را فرستاده اند اینجا را بگردیم ببینیم کسی هست یا نیست. گفتم آن کسی را که شما می‌خواستید همین جاست؛ دکتر مصدق و وزیرانش. ما را با اتوموبیل بردند بارگاه افسران...

رئیس: منظورتان باشگاه افسران است؟

مصدق: چه توفیری می‌کند؟! همین افسران طرفدار شاه خانه مسکونی مرا بمباران کردند. غارتگر از جلو و نظامیان از عقب به خانه من هجوم آوردند و هر چه در خانه من و فرزندانم بود، حتی در و پنجره ها را از جا کنده، بردند. بنابراین جا دارد از آن افسری که در ایام توقیف من در باشگاه افسران عینک مرا که در اتاق خوابم بود و برده بودند به من برگرداند، صمیمانه تشکر کنم.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو چهارم]

رئیس: [سر پا ایستاده و از روی برگه رای دادگاه می‌خواند] دادگاه اتهامات منتسبه به دکتر محمد مصدق را منطبق با یک قسمت از ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش دانسته و با توجه به اینکه سن نامبرده از شصت سال متجاوز است و در نظر گرفتن خدمات سابق دکتر مصدق که از طرف ذات اقدس شهرباری مورد تقدیر واقع گردیده و اینکه نامبرده هیچ گونه سابقه کیفری ندارد وی را شامل یک درجه تخفیف دانسته و به سه سال حبس مجرد محکوم می‌کند.

مصدق: حکم امشب دادگاه بر افتخارات من افزود. خیلی متشکرم. ملت ایران و دنیا معنای مشروطیت ایران را فهمید! [مکث] پند مادرم دوباره در گوشم زنگ می‌زند: "وزن اشخاص در جامعه بقدر شدائدی است که در راه مردم تحمل می‌کنند."

[پرده]

پرده سوم: زمستان

[فیلم: ۲ دقیقه. مصدق در احمدآباد]

گفتار متن فیلم:

دکتر مصدق پس از پایان حبس سه ساله، در خانه اش در احمدآباد زندانی می شود. هر تجمعی ممنوع است، جز در مساجد و تکایا.

[پایان فیلم مستند و آغاز نمایش]

صحنه: اتاق مصدق در احمدآباد

[تابلو اول]

[مصدق دارد نامه می نویسد. غلامحسین وارد می شود.]

غلامحسین: پدرجان، سرهنگ خدیوی رئیس ساواک کرج برای بازدید از مامورین احمد آباد آمده و می گفت میل دارد شما را هم ببیند.

مصدق: لابد باز از اربابش سرهنگ مولوی رئیس سازمان امنیت تهران پیغامی دارد.

غلامحسین: لابد، ولی چیزی به من نگفت. اجازه می دهید؟

مصدق: از زندانی که اجازه نمی گیرند! این خانه با زندان دو زرهی چه فرقی دارد؟ صد تا سرباز سر خط آهن، چند کیلومتری احمد آباد اردو زده اند. توی ده و حتی توی همین ملکی که برایم باقیمانده هم لنگر انداخته اند. زندان مگر شاخ و دم دارد!

غلامحسین: بروم صدایشان کنم؟

مصدق: مگر چاره ای هم هست؟

[غلامحسین بیرون می رود. مصدق به نوشتن نامه ادامه می دهد. سرهنگ خدیوی وارد می شود.]

خدیوی: روز شما بخیر قربان.

مصدق: تصدق حضرتعالی!

خدیوی: عرض می کنم پیغامی داشتم...

مصدق: از جناب سرهنگ مولوی.

خدیوی: بله از جناب سرهنگ مولوی که می خواستم خدمتتان ابلاغ کنم.

مصدق: بفرمائید. اگر چشمم به نامه هاست گوشم به شماست.

خدیوی: اتفاقاً پیغام در همین مورد است.

مصدق: در مورد چشم و گوش بنده!؟

خدیوی: خیر قربان، در مورد مراسلات سرکار.

[مصدق قلم را زمین می گذارد و به او نزدیک می شود.]

مصدق: دستور العمل تازه ای صادر فرموده اند؟

خدیوی: بله قربان. فرمودند مکاتبه و نامه نگاری سیاسی به این و آن برای شما قدغن است.



مصدق: [با خشم] حالا که این پیغام را آورده اید پاسخ آن را هم تمام و کمال برایشان ببرید. من بطور صریح می‌گویم اگر از هموطنانم کاغذی برسد نمی‌توانم آن را بلاجواب بگذارم. به ایشان بگوئید برای جلوگیری از این کار سه راه بیشتر نیست. یک: شرحی رسماً به من مرقوم فرمایند که راجع به سیاست با کسی مکاتبه نکنم. دو: یک دادگاهی مثل دادگاه سال ۳۳ تشکیل دهند که مرا محکوم کنند و این کار سبب شود که دیگر چیزی ننویسم. سه: به مامورینی که در احمد آباد گمارده اند دستور دهند دستهای مرا دست بند بزنند و هر وقت قضاء حاجتی دارم باز کنند، باز دوباره دستبند بزنند، تا قدرت نوشتن را از من سلب کنند. من که حاضرم با یک نوشته رسمی این حقی را که قانون در دنیا به هر فردی داده از خود سلب کنم شما چرا مضایقه می‌کنید و می‌خواهید به حرف بگذرانید؟ غیر از این هر عملی بشود موجب آسودگی من است چون از این زندگی رقتبار که دیگر تاب تحمل آنرا ندارم خلاص می‌شوم.

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو دوم]

[مصدق کنار پنجره ایستاده و انتظار می‌کشد. دو کتابچه دویست برگه به دست دارد. غلامحسین با کیف و کلاه وارد می‌شود.]

غلامحسین: باور می‌کنین که جلو در جیبها و کیفم را بازرسی کرده باشن؟ می‌گویم اگر من نتوانم آزادانه در این خانه رفت و آمد کنم پس دیگر اسم اینجا را خانه نباید گذاشت. ولی مگر حرف سر مامور جماعت می‌شود؟!  
مصدق: حالا مگر چیزی همراه داشتی که اینطور نگران شدی؟

غلامحسین: چی جز دوا و دارو برای شما، پدرجان.

مصدق: ولی من چیزی برایت دارم که می‌خواهم نگرانش باشی!

[غلام پرسان نگاهش می‌کند. مصدق با نگاهی از پنجره به بیرون کتابچه‌ها را به دستش می‌دهد.]

مصدق: این دو نسخه از یادداشتهای من است. بخشی از آن را در زندان زرهی و بخشی دیگر را در همین زندان احمدآباد نوشته‌ام. خاطرات ساده و مختصری است. خاطرات که نه، شاید تألمات بگویم بهتر باشد. هر چه هست دو نسخه رونویس کرده‌ام، یکی برای تو و یکی برای برادرت احمد. هر طور که قادرید حفظش کنید تا فرصت انتشارش برسد.

[غلامحسین کتابچه‌ها را می‌گیرد و ناباور به پدرش نگاه می‌کند.]

مصدق: این فرصت خواهد رسید، باور داشته باش. دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد!

غلامحسین: به چشم پدر جان. ولی فکر می‌کنم بیرون بردن آنها در این شرایط عملی نباشد. برای حفظ آنها هیچ جای این مملکت از همین اتاق شما امن تر نیست! دستکم حرمت شما باعث می‌شود آنقدر که ماموران با دیگران وقاحت می‌کنند با شما نکنند. اگر اجازه بدهید جایی در همین اتاق پنهانشان کنم تا در فرصت بهتری ببرمشان بیرون.

[تابلو سوم]

[مصدق در لباس راحت مشغول مطالعه است. غلامحسین وارد می‌شود.]

غلامحسین: سرهنگ خدیوی است که آمده و دارد گوشه و کنار باغ را زرع می‌کند.  
 مصدق: لابد می‌خواهد بداند برای کوبیدن خانه چقدر بمب لازم است!  
 [غلامحسین از پنجره به حیاط نگاه می‌کند].  
 غلامحسین: پدرجان، دارد می‌آید اینجا.  
 مصدق: هیچ حوصله اش را ندارم. می‌روم اتاق خوابم بگو کسالت دارد، خوابیده.  
 [مصدق بیرون می‌رود و غلامحسین در را به روی سرهنگ خدیوی باز می‌کند].  
 خدیوی: اجازه می‌دهید یک نگاهی به اتاق ببینم؟  
 غلامحسین: دنبال چیزی می‌گردید؟  
 خدیوی: خیر. فقط ببینم پنجره‌ها به کجا راه دارند.  
 غلامحسین: به کجا می‌توانند راه داشته باشند جز به حیاط؟  
 خدیوی: [پس از چرخی در اتاق] ضمناً با آقای مصدق هم عرضی داشتم.  
 غلامحسین: به بنده بفرمائید. خوابند.  
 خدیوی: خیر، باید به خودشان عرض کنم.  
 غلامحسین: ولی ایشان کسالت دارند و باید استراحت کنند.  
 خدیوی: چند دقیقه ای بیشتر مصدع نمی‌شوم. لطفا صدایشان کنید.  
 غلامحسین: عرض کردم مریضند. همین پیش پای شما بهشان آرام بخش تزریق کردم و اصلاً هوش نیستند...  
 [مصدق در لباس منظم نامنتظر وارد می‌شود].  
 مصدق: باز هم امریه برای ابلاغ دارید؟  
 خدیوی: خیر قربان. [عکسی از دکتر مصدق از جیش در می‌آورد] فقط می‌خواستم عکسی را که دیروز برای کارگران صنعت نفت به مناسبت ۲۹ خرداد سالگرد خلع ید امضا فرموده بودید بهتان برگردانم. حامل عکس را که دیشب از بیراهه به بیرون فرستاده بودید دستگیر کرده‌ام. او حالا در جای امنی مشغول بازجوئی پس دادن به جناب سرهنگ مولوی است!

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو چهارم]

[مصدق در عرض اتاق قدم می‌زند. غلامحسین از روی کتاب می‌خواند].

غلامحسین: در کتاب "ماموریت برای وطنم" هر جا شاه اسمی از شما برده علامت زده‌ام که ناچار نباشید همه کتاب را بخوانید. خواندنش اعصاب می‌خواهد.  
 مصدق: همان تکه‌ها را بخوان ببینم چه نوشته.

[غلامحسین تکه به تکه مطالب را در کتاب می‌یابد و می‌خواند و مصدق در حالیکه به اینسو و آنسو می‌رود به آنها واکنش نشان می‌دهد.]

غلامحسین: اولی این جاست. نوشته: "قبول دارم که ملی کردن نفت خدمت بزرگی به این مملکت بود اما مصدق یک عده بی وطن مثل دکتر فاطمی را دور خودش جمع کرده بود که این یکی بالاخره به سزای خیانتش رسید." مصدق: اگر قبول دارید که ملی شدن صنعت نفت خدمت بزرگی است که به این مملکت شده باید افتخارش از آن کسی باشد که اول بار این پیشنهاد را طرح نمود، و آن کس همان جوان پر شور دکتر حسین فاطمی بود. ای کاش سرنوشت ایشان نصیب من شده بود و این زندگی رقت بار را نمی‌دیدم."

غلامحسین: اینجا هم نوشته: "مصدق به نقطه دور افتاده و بد آب و هوایی تبعید شد و چون پیر و علیل بود بااحتمال قوی از این تبعید سلامت باز نمی‌گشت ولی من از او شفاعت کردم و..."

مصدق: من هر وقت فرصتی به دست آوردم از اظهار شکرگزاری خودداری نکردم.

غلام: در سال ۱۳۳۳ هم در نامه ای که به محکمه نوشتم او را از تقصیراتی که نسبت به شخص من مرتکب شده بود بخشیدم. در اثر همین نامه از اعدام نجات یافت."

مصدق: بین شاهنشاه و من اختلافات شخصی نبود که از تقصیرات من در گذرند. من به محض اینکه نامه وزیر دربار در این باره در دادگاه قرائت شد نسبت به این عفو اظهار تنفر کردم.

غلامحسین: این جا هم نوشته: "در شش ماه آخر نخست وزیری اش، مصدق حتی یکبار هم تقاضای شرفیابی نکرد و لجبازانه از ملاقات با من سر باز می‌زد."

مصدق: از نه اسفند ببعده که از توطئه ترور جان به در بردم به کاخ سلطنتی نرفتم چون ممکن بود سربازان گارد شاهنشاهی روی همان تعصب بیجا تیربارانم کنند و مخالفین هم مرا به حق شماتت نمایند که چرا خلاف حزم عمل کرده ام.

غلامحسین: ولی شما حتی پیشنهاد ابوالقاسم امینی کفیل وزارت دربار را هم رد کردین که ترتیبی داده بود تا شاه را در خانه خود من، که بین خانه شما و کاخ واقع شده بود، ملاقات کنین.

مصدق: بله، [مکت کوتاهی می‌کند و به دنبال جواب می‌گردد] بله این پیشنهاد را رد کردم چون تشریف فرمائی شاهنشاه را به خانه پسر من دون شأن آن مقام می‌دانستم.

غلامحسین: ولی پدر جان فکر نمی‌کنیم مردم این را به حساب لجبازی شما در آن شرائط حساس بگذارند تا به حساب رعایت شأن و مقام سلطنت!

[مصدق لحظاتی در سکوت عصا زنان راه می‌رود بی آنکه در صدد پاسخگویی برآید.]

غلامحسین: [صفحه دیگری از کتاب را باز می‌کند] اینجا هم می‌نویسد: "وی در ظاهر همواره از کمونیستها برکناری داشت ولی به کمک آنها متکی بود و حزب توده را نردبان ترقی خود ساخته بود."

مصدق: چه نردبان لقی! اگر به این نردبان امید بسته بودم که با رد امتیاز نفت شمال در مجلس و فسخ قرارداد امتیاز شیلات، دست مسکو را از ثروت ملی کوتاه نمی‌کردم و کینه حزب توده را برای خودم نمی‌خریدم.

غلامحسین: اینجا هم می‌گوید: [مصدق در دوره ...]

مصدق: بس کن غلام جان. حالم خوب نیست. می‌خواهم دست از کار بکشم. به قول هموطنان آذربایجانی ام: هیچ دَخلِ وارا!

[مصدق از صحنه بیرون می‌رود. غلامحسین تورقی به کتاب می‌کند و آن را روی میز تحریر می‌گذارد.]  
غلامحسین: [با خودش] چه نردبان لقی! آروز که به آرامش نیاز داشتی هر روز در خیابانها بودند ولی آروز که باید به خیابانها می‌آمدند، آرام در خانه ها نشستند تا تک تک شکار شوند. چه نردبان لقی! کاش می‌گفتی چه نردبانهای لقی! نردبان لقی که آیت الله کاشانی ۳۰ تیر زیر پایت گذاشت و ۲۸ مرداد یکباره آنرا از زیر پایت کشید! از بالای نردبان آدم محکم تر زمین می‌خورد. نه؟

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو پنجم]

[مصدق در بستر بیماری است. غلامحسین دارد با تلفن حرف می‌زند.]

غلامحسین: الو. سلام جناب پروفیسور عدل منتظر تلفن سرکار بودم... بله همچنان افتاده اند. باقی با خداست... چه خوب. نمی‌دانم چطور از محبت شما سپاسگزاری کنم جناب پروفیسور... بله با ایشان در میان می‌گذارم ببینم چه می‌گویند... منت بر بنده گذاشتید. خدا نگهدار شما.

مصدق: گلویم خشک شد. چرا آب دم دستم نیست؟

غلامحسین: کنار دستتان است پدرجان. خودم برایتان می‌ریزم. [در حال خوراندن آب به مصدق] پروفیسور عدل بودن می‌گفتن گمان نمی‌کنن اعلیحضرت با معالجه شما در اروپا مخالفت کنن. اگر اجازه می‌دهید بروند تقاضا کنن ببین چه می‌شنوند.

مصدق: چرا به اروپا بروم؟ پس شماها که ادعای طبابت می‌کنید و در خارج تحصیل کرده اید چکاره اید؟ اگر واقعا طیب هستید همینجا مرا معالجه کنید. اگر دروغ است و مردم را گول می‌زنید حرف دیگری است. مگر هر کس مریض می‌شود به اروپا می‌رود؟

غلامحسین: پس اجازه بفرمائید یکی دو دکتر برای همفکری از خارج بیاوریم. برای درمان شما احتیاج است. مصدق: [عصبانی] لعنت خدا بر من و هر کسی که بخواهد مخارج زندگی چندین خانواده این مملکت فقیر را صرف آوردن دکتر از خارج کند.

غلامحسین: پدر جان اینطور عصبیت برای حال شما خطرناک است. ما که هر چه شما بفرمائید عمل می‌کنیم. فقط اگر نظر پزشکان را با شما در میان نگذارم با که بگذارم؟

مصدق: دیگر نیاز به این حرفها نیست. سالهاست منتظر این شیم. مگر قرار است آدم چقدر عمر کند؟

[موضوع را عوض می‌کند] هوا بیرون چطور است؟

غلامحسین: سرد.

مصدق: برف هم آمده؟

غلامحسین: [می‌رود به بیرون نگاه می‌کند] داشتم می‌آمدم هوا برفی نبود اما حالا سرتاسر احمد آباد برفپوش است.

[با صدای سرفه مصدق، غلامحسین به او نزدیک می‌شود و پشت تخت او می‌ایستد.]  
مصدق: متجاوز از یکسال است که منتظر این شبم. از آن شب که مادرت پس از شصت و چهار سال زندگی با من که جز رنج و تعب برایش نداشت از این دنیا رفت چشم انتظار این اسفند برفی ام. شصت و چهار سال با همه چیز من ساخت و من هیچوقت نمی‌خواستم که بعد از او بروم. پسر، وصیت نامه ام روی میز کارم است. دو کلام بیشتر نیست. جوهرش همان است که قبل از کودتا تو و دیگران در میان گذاشتم؛ آن شب که در نور یک چراغ نفت سوز بر مزار شهدای سی تیر رفته بودیم. آخرین آرزویم این است که پس از مرگم در جوار آن شهیدان که به منزله فرزندانم هستند دفن شوم. همین.  
[موزیک. نور روی تختخواب مصدق به سفیدی خیره کننده ای می‌گراید]

[صحنه تاریک و لحظاتی بعد روشن می‌شود]

[تابلو ششم]

[پیکر مصدق روی تخت زیر نور سفید خیره کننده است. تلفن زنگ می‌زند و غلامحسین گوشی را بر می‌دارد.]  
غلامحسین: الو، بله جناب پروفیسور عدل... از نیمه شب بیهوش شدند و تا سحر نکشیدند... بله بی صبرانه منتظر تلفن شما بودم تا بدانم اعیحضرت با اجرای وصیت ایشان مخالفتی دارند یا نه. .. چه فرمودید؟ ... متاسفم... البته انتظار دیگری هم نداشتم.

[گوشی را می‌گذارد.]

[پایان]